

آیا به خواب رفت دوچشمانت  
 آیا به خاک خفت وز کوبش<sup>۱</sup> ماند  
 آیاطنین نیکفند از این پس  
 زندان خارک، گرچه جهنم بود  
 درس مقاومت ز تو بگرفتند  
 اکنون که روز فتح بود نزدیک  
 «شیرزیان به بند بمیرد شیر»  
 راه تو چونکه راه مصدق بود  
 تا ننگرد شقاوت زندانبان  
 قلبی که بود شعله‌ور از ایمان  
 بانک تو، در فضای بهارستان  
 با همت تو گشت دبیرستان  
 یاران و هم‌رهان تو در زندان  
 تنها چرا کنی تورها، یاران  
 «زنجیربان» بماند در خزلان  
 مردم ببرند راه تو را پایان

\* \* \* \*

جان‌گر نه از برای (فدا) باشد  
 آزادی ار به قیمت جان‌گیری  
 ورنه نیست جام باده آزادی  
 بیچاره است ملت ناآزاد  
 از مابگوبه «شحنه» که گرامروز  
 فردا که عزم خلق فراز آید  
 روزی رسد که ملت ما آگاه  
 آخر و را چه ارج و بها باشد؟  
 سوکند میخورم که روا باشد  
 گرتشنه! خون خوری تو سزا باشد  
 هر چند زیر بال هما باشد  
 ما را زجور، بندبه پا باشد  
 زنجیرما، به پای شما باشد  
 وز قید جهل و فقرها باشد

۱- کوبش: کوبیدن - طپیدن

در پیشگاه معدلت تاریخ      یکسان امیر و شاه و گدا باشد  
وین کاخ ها که سربفلک ساید      با پتک ما، قرین فنا باشد

\* \* \* \*

برپای ما نهاده غل و زنجیر      آن کش لگام اسب طلا باشد!  
دهقان که وارث ستم و کارست      محروم و لخت و برده چرا باشد؟  
محرومتر ز مردم این سامان      در عرصه زمانه کجا باشد؟  
زرخیزتر کجاست از این کشور؟      محرومتر، بگو! که زما باشد؟

آن دوستی که رخت زد دنیا بست      و کنون دگر نه در صف ما باشد  
جسمش اگرچه خفت به خاک اما      یادش ز فکر ما نه جدا باشد  
ما از ره تو، روی نمی‌تاییم      هر چند بیم مرگ و فنا باشد

ما ارتش رهائی ایرانیم

با خون خویش بر سر پیمانیم

اردیبهشت ۱۳۴۱

## به بهاران کردستان

کردستان! کردستان  
با بال عشق، با بال اندوه  
از دریای اشک و سبزه‌زاران امید  
میگذرم  
تا بامداد را  
بر فراز گردنه‌های پرغرور نبرد  
با تو دیدار کنم

آنجا که یال بر آشفته مادیانهای سپید

هر روزه

باخون جنگاوران دلیر تو؛

رفقای پر غرور من؛

رنگ لاله‌های کوهساران را میگیرد!

آنجا که دامن‌های وصله‌دار مادران

بعد از یورش شکاری‌ها

باخون چهره‌کودکان، به رنگ ارغوان در می‌آید!

آنجا که رفیق من «عمران»

حتی آخرین گلوله قطارش را

به ستون دشمن شلیک میکند

و آنگاه خود را

از قلّه بلند عشق فرو می‌اندازد

تا، زنده به دشمن تسلیم نشده باشد...

\* \* \*

کردستان؟ کردستان!  
میگویند با مرگ هر چریک  
تو یک گام، از ایران دور میشوی!  
اما من این را باور نمیکنم  
زیرا که قلب ایران اکنون  
در سرزمین کردستان  
اینسان، رسا و بی آرام  
میگوید!

زیرا تو با دیگر خلق های ایران  
پیوندی از حماسه و خون داری ...

\* \* \*

کردستان! کردستان!  
وقتی که در پناه آن صخره بلند  
زیر شاخه های پیچاپیچ گردوی کهنسال  
با پاره های پیرهن فرسوده ام  
زخمهای بازوی ترا می بستم؟

سرود غرورانگیز چریک‌هایت  
که از فتح سنگر تاریخ باز می‌آمدند  
یاسم را از دل و لرزه‌ام از انگشتان  
زدود

\* \* \*

کردستان! کردستان!  
من کردی را نمیدانم  
اما تو مرا میفهمی  
زیرا من به زبان انقلاب سخن می‌گویم  
زبان مشترک خلق‌های ما...

\* \* \*

کردستان! کردستان!  
کردستان صبور من!  
در پایان این شبهای سیاه بیداد

در سپیده‌ای که بردگی و ستم  
از آزادی و شهادت شکست یابد  
مادر بردبار کردستان  
فرزندی خواهد زاد،  
به زیبایی عشق، به بلندی عزم  
به پایداری گردنه‌های ورجاوند سیمین.  
و به مهربانی «قاضی» ها...،  
که نام او «روناک» خواهد بود

\* \* \*

و ما آنروز  
عشق، آزادی، زیبایی و مهربانی را  
با تو جشن خواهیم گرفت.

مارچ ۱۹۸۵

برای سعید سلطانپور

## مرگ سرخ

چه شاعرانه به دیدار مرگ شتافتی

رفیق سعید!!

که عطر خون تو سرشار کرد فضای زمان را

مرگ ...

هر چند نقطه ایست بر انتهای جمله «هستی»

اما تو، شاعر!

بر مرکب خونین یال ابرهای سپیده دمان

از مرزهای مرگ گذشتی



تا جاودانه در دل «عاشق ها»،  
سرود زندگی بجوشانی!!

\* \* \*

در دستی غنچه های عشق  
در دستی خنجر خشم  
در چشمی اشک شوق  
در چشمی شعله های نفرت

چه بردبار، انسانی بودی، رفیق سعید!!

\* \* \*

از فولاد گداخته کلامت  
دهقانان، گاو آهن، کارگران پتک  
و سربازان گلوله ساختند  
تا با کار و پیکار  
راه ترا دنبال کنند

چه آهنین سخن پردازی بودی، رفیق سعید!!

\* \* \*

در بامداد خونین میعاد  
آنکه که اقیانوس خون از چهار سوی  
پهنه آسمان خاور را به آتش کشیده بود  
با گامهای استوار  
در دل،  
دریائی از امید و ایمان  
بر لب ها  
سرود دلکش پیروزی  
و بر دوش  
درفش سرخ فدائی  
به سوی چوب تیرباران گام برداشتی  
چه سربلند صخره‌ای بودی، رفیق سعید!!

۱۹۸۵ و ۶

## سکوت

بُهِت سکوت، بر لب من نعره میشود  
پر می کشد دل از قفس سینه بی قرار  
بر دیدگان خسته من بوسه می زنند  
نیش هزار خنجر خونین انتظار  
فریادهای گمشده در انجماد درد  
بر جان من چو شعله نفرین کشد شرار

۱۲۴ آکتبر ۱۹۸۲

## خاموش!

اگر به لای سکوت‌م نشسته کشتی جهد  
عجب مدار، که دریای خلق آرام است  
چو موج نعره کشان نیمه شب ز راه آید  
مصاف رزم ستم دیدگان همگام است

۱۹۸۴

## یاد دوست

زنده یاد ابراری جهرمی، دوست مجاهدیم در آخر پائیز ۵۵ (۱۴/ آذر/ ۵۵)، در حالیکه باوجود شکنجه‌های فراوان تسلیم دژخیمان رژیم شاه نشده بود، به اعدام محکوم و به شهادت رسید. این شعر، قسمت هائی از منظومه‌ی بلندی است که بیاد آن دوست خوب، معلم مهربان و انسان باشکوه در همان سال سروده شده است.

ای تو پیروز ای تو سرشار  
ای تو جاوید از این مرگ گلگون  
ای تو جاری چو خون در رگ یاد...

\* \* \*

خون تو، خون گرمی که آن صبح تاریک  
ریخت بر پهنه‌ی شرمگین و غم‌آلود میدان،  
سرخ‌ی پرچم سرخ فام فلق شد  
تا بتابد به هر صبح  
تا بکوبد به هر شام،  
بر بلند غضبناک بام دنا و دماوند،  
پرچم واپسین فتح‌ها را...

ای سیاوش!

خون تو جوشد،

اما نه بر برف پوش تبه‌کار میدان

خون تو جوشد

اما نه بر سنگفرش خیابان

خون تو جوشد

اما نه در جام آن نابکاران

خون تو جوشد

اما درون دل و جان یاران ...

\* \* \*

اماتو، در بند جلاد، چون کوه فولاد  
برجان خریدی همه زجرها، رنج‌ها را  
لب‌ها به هم برفشردی  
تا در دل مهربانت بماند  
و با تن قهرمانت به خاک اندر آید  
اسرار خونین آن جنبش قهرمانی  
آن رازهای نهان مانده‌ی «سازمانی»

\* \* \*

لبخندهای تو در زیر باران شلاق<sup>۱</sup>  
لرزاند قلب گنهکار دژخیم  
فرزانه بودی و فرزانه رزمیدی و آشتی ناپذیرانه رفتی  
اینست قانون جاوید هستی:  
انسان آگاه، رزمنده میرد...

\* \* \*

---

۱- لبخندهای «ابراه» نزد دوستان ضرب‌المثل بود و در سخت‌ترین لحظه‌ها نیز برچهره‌ی آرام، صدیق و انسانی او دیده می‌شد.

آری برادر! در آن صبح خونین نه تنها  
جسم جوان تو بستند بر چوب اعدام  
من با تو بودم در آن لحظه‌های صبوری  
من در نفس گیر سلول تاریک  
من در سیاهی بی صبح آن شام خونین  
با چشم‌های تو از لای ابر و مه و برف  
صد ره شمردم همه اختران را  
و بازبان تو صد شعر را چون مناجات  
در گوش تنهای تاریکی شب سرودم  
و باتو از آرزوها صد افسانه گفتم  
و باتو تا لحظه سرخ میعاد  
یکدم نخفتم

\* \* \*

آری برادر!  
من باتو بودم به هر گام

---

۱ - گویا، ابراره به تنهایی به شهادت رسیده بود.



ما بانو بودیم، من، ما  
ما خلق خونین ایران  
ما، دیده بس رنج‌ها از شهان، از امیران  
ما با تو بودیم  
و با تو بر چوب، مصلوب گشتیم  
اما تو، جان برادر، نه لرزیدی از ترس  
حتی نه لرزیدی از سوز برف زمستان...

\* \* \*

چشمان هشیارت از لای آن تیرگی‌های خونین  
در جستجویی به هر سو نظر داشت  
گوئی که می‌جستی آن اختر صبحگه را،  
اما بناگه هزاران ستاره درخشید  
شد ظلمت شهر، صدپاره، چون روز  
پنداشتم صبح صادق دمیده  
آنگه سرودی زلبهای سرخت تراوید!  
خونت فروریخت بر برف‌های سپید درخشان

وانگه سوی ابرها پرکشید و رها شد  
سرخی افق را جلا داد  
آنگاه، آن قامت راست  
خم گشت و بر برف افتاد  
گوئی که البرز، ناگه فروریخت،  
هرپاره، بر قطعه‌ای برف خونین...

\*\*\*

من زخم هر تیر را چون تو بر قلبم احساس کردم  
من مردم، اما تو جاوید ماندی  
تو زنده ماندی و مانی چو کوه دماوند  
تو زنده‌ای، زنده در سبزی برگ‌های درختان جنگل  
تو نقش جاوید بر صخره‌های سرافراز کوه «دوانی»<sup>۱</sup>  
تو زنده‌ای در تن عابر خشمگین خیابان  
تو زنده در عطر گل‌های سرخ بهاری

---

۱- دوانه شهرک کوهستانی کوچکی است در شمال کازرون که «ابراره سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۳۴۰ را در آنجا معلم بود. شکوفه‌های آگاهی پیش از آن، در او جوانه زده بود. شاید روزی داستان آن را بگویم.

تو زنده‌ای، زنده در غرش رعد‌های زمستان  
تو زنده‌ای تا طویل قرونی که تاریخ زنده‌ست  
تو زنده‌ای، تا زمینی ز دهقان خورد شخم  
تو زنده‌ای، تا بر این طارم نیلگونه،  
پیغام عشق است، نجوای بال سپید کبوتر  
تو زنده‌ای، تا که زنده است بازوی کاری...

زمستان ۱۳۵۵

## نوروز

این بار نیز، سال نو از ره فرارسید  
با کولبار و حشت و تحقیر و فقر و خون

\* \* \*

«نوروز» اگر که موسم شادی و خرمی است  
ما سالهاست، روز نوی را ندیده‌ایم  
نوروز ما همیشه، همان روز کهنه بود  
با غازه‌ای به چهره برای فریب خلق  
گر اغنیا ز مقدم نوروز، خوشدلند،

اما برای مردم محروم و رنجبر  
این روز نیز، همچو دگر روزها تهی است

\* \* \*

سال گذشته رفت، که رویش سیاه بادا!  
آن سال، سال وحشت و بیداد و فقر بود  
سال دروغ و غارت و نیرنگ ارتجاع  
سال عمامه‌های سیاه و سفید و سبز  
سال هجوم تانک، به ماوای خلق کرد  
سال کتابسوزی و فتوای سنگسار  
سالی که پاسدار تبه‌کار ارتجاع  
باغرش مسلسل یوزی و تیربار  
آتش گشود بر دل صیاد انزلی.  
سالی که باز، ساحت دانشگه بزرگ؛  
این سنگر تداوم رگبار اعتراض،  
- چون روزگار سلطه «شاه» تباہکار -  
با خون سرخ و داغ رسولان انقلاب؛  
- این ارتش همیشه شهید ستمکشان -  
سیلی نواخت، بر رخ سوداگران جهل.

سالی که ارتجاع تبه‌کار بویناک؛  
در پارلمان شاه ستمکار، لانه کرد  
این بار، زیر رایت پوسیده فقیه؛  
ناشرع را که حامی سرمایه است و زور  
ایمن کند ز ضربت عصیان رنجبر!  
هی...های...ای برادر بینای کارگر!  
تاریخ را نگر

\* \* \*

سالی که «بعث» حيله گر، این گرگ هارپیر  
این یار غرب و حامی دیرین ارتجاع  
با خوشه‌های ملتهب سرب و گاز مرگ  
رگبارخشم، بر سر خلق جنوب ریخت  
سالی که انقلاب غرور آفرین ما  
بازیچه فریب گروگان و جنگ شد  
سال گذشته، سال فریب و فساد بود.

\* \* \*

اما گمان مدار که تاریخ خفته است!  
این رود بی قرار، نمی ماند از خروش  
از پانمی نشیند، این بار انقلاب!  
باور مکن که مردم گردن فراز ما  
افسون سحر و جادو و اوهام میشوند  
یا اینهمه خروش و تکاپوی و آرزو  
ناکام میشوند...

\* \* \*

فردا که مشیتِ اهرمن ارتجاع پیر  
در پیشگاه خلق ستمدیده باز شد  
فردا که توده‌های اسیر ستمکشان  
آزاد از خرافه و ترس و نیاز شد؛  
روز نوین زندگی ما رسد ز راه  
خورشید عشق، نورفشانند به جلوه گاه...

فروردین ۱۳۶۰

## به برادرم قابیل

قابیل، ای برادر محجورم!

فریادت انعکاس صدایم  
در کوچه‌های غربت و غم بود.

\* \* \*

وقتی خرویش من  
در انجماد شعله عصیان بخار شد



تو خویش را در آینه، «من» دیدی  
و پُرخروش به پا خاستی  
و بی درنگ؛  
بر طبلِ و همناکِ «انالحق» نواختی...

\* \* \*

اما طنینِ طبلِ تو، آرام؛  
در سردنایِ فصلِ سترون  
چون «شهر وای» سرب، به خاک افتاد  
و لاجرم  
نشیده ماند دعویّت اندر فضای شهر

\* \* \*

و آنک، به خود نیامده، مردم را  
نادان و گول و ناشنوا خواندی...

\* \* \*

اما «تو»، «من» نبودی قایل!  
و این تصوّر «من» بودن را  
و این تصوّر باطل را  
رؤیای کودکی به تو تحمیل کرده بود.

\* \* \*

قایل، ای برادر بیمارم!  
قول مرا مجامله انگاشتی  
و شعله‌های خشمم، در چارسوق شهر  
بازیچه اجامر ایام ساختی  
و ریش دوستان کهن را  
باریشخند و سُخره حنا بستنی،  
پنداشتی که روز قیامت رسیده است!!

\* \* \*

باری، پیام من نشنیدی ز رود و باد  
که گفته بودم صد بار  
- روزت زیند پیران\*، شبگیر میشود  
وین کینه توز پیر  
بر دست و پای جان تو، زنجیر می شود

\* \* \*

قایل، ای برادرِ مفتونم!  
هرگز مباد آنکه فسونِ «دگر» شوی  
و در هوایِ نام، ز نیرنگِ مشفقان،  
از باغ سبز عاطفه ناگه بدر شوی  
و از سرای باخبران، در بدر شوی...  
هشدار!  
قایل، ای برادر مسکینم...

۱۰ فوریه ۱۹۸۸

\* پیران، شخصیتی از شاهنامه.

## خورشید می دمد

فریاد کرد، جارچی پیر؛

که «رود و باد، مانده ز پویش»

«خورشید نیز، دیگر از امروز»

«سیاره ایست کوچک و ناچیز»

«که در مدار بسته خود دور میزند»

«گردِ حریم خاک ...»

«گالیله نیز از پس چندین قرن»

«فرضیه های گردش اجرام را»

«با دست خود به شعله آتش سپرده است»...

\*\*\*

ز آن پس، تمام جارچیان، کوچک و کلان  
در هر گذر به عربده پرداختند، سخت  
گفتند: جنگل‌ها

باید ز رشد، باز بمانند  
تا بیکران همیشه

گفتند:

دیگر شعور خاصیت مغز زنده نیست

گفتند:

زین پس برای آزادی

دیگر کسی ترانه نخواهد ساخت

و شعرها همه

از صفحه دواوین معدوم میشوند.

و عطر و زیبایی

تبخیر میشود ز نهاد گل و سرشت انسانی!

لبخند دوستی و رفاقت

خواهد گریخت ز رخسار روزگار.

گفتند:

دیگر جهان به سن تقاعد رسیده است.

و ساعتِ «زمان»  
از تیک و تاک، مستعفی است.  
گفتند: آدمی

از گردشِ زمانه پشیمان  
آهسته دست و پای خودش جمع میکند  
که باز، سوی غار نهد روی!  
گفتند از یگانگی و یکسانی  
تنها حکایتی چند اندر کتاب خواهد ماند  
و شهرها دوباره چو جنگل  
میدانگه تنازع انواع میشود...  
گفتند. گفتند و باز گفتند،  
پتیاره‌های یاوه، حکایت‌ها...

\* \* \*

اما در این جنونِ هیاهو  
در سایه روشن تردید این غروب  
باچشمهای خسته خود می بینم  
.. باور کنید اگر دلتان میخواد -  
که باز، یاس سپیدم به غنچه آمده است،